

شماره کتابخانه: ۷۷۸۱-۲۹۸۱-۱  
 نام نویسنده: Hermann Hesse  
 نام مترجم: هردیته هسه  
 نام ناشر: نشر چشمه  
 سال چاپ: ۱۳۷۱  
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۹-۰۰۱-۰۰۱  
 شماره ثبت: ۷۷۸۱-۲۹۸۱-۱  
 نام ناشر: نشر چشمه  
 آدرس ناشر: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۱۱  
 تلفن ناشر: ۷۷۸۱-۲۹۸۱-۱  
 نام ناشر: نشر چشمه  
 آدرس ناشر: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۱۱  
 تلفن ناشر: ۷۷۸۱-۲۹۸۱-۱

## هرمان هسه

# نارسیس

## ترجمهٔ مهندس وحید منوچهری واحد

هرمان هسه شاعر، نویسنده و فیلسوف آلمانی است. در سال ۱۸۷۷ در شهر کالو (Kall) در ایالت وورتمبرگ آلمان متولد شد. او در جوانی به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا به تحصیل پرداخت. هسه در سال ۱۹۰۴ با آنا کارولینا (Anna Caroline) ازدواج کرد و به کالو برگشت. او تنها به عنوان یک معلم و نگارنده مشغول به کار شد. سپس به یک ناشر و مترجم تبدیل شد. هسه در سال ۱۹۱۲ به سوئیس رفت. او در سال ۱۹۲۳ با همسرش جدا شد و به فرانسه بازگشت. هسه در سال ۱۹۲۴ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شد. هسه در سال ۱۹۶۲ در کالو درگذشت.

## فصل نخست

در این گوشه دور افتاده شمالی و درست مقابل صومعه ماریا برون، Mariabronn درخت بلوط تناور و پرشاخ و برگی قرار داشت که سال‌ها قبل بوسیله یک مرد مقدس از روم به آنجا منتقل و حالا زینت بخش آن ناحیه شده بود. در اطراف این درخت بلوط، درختان دیگری هم بودند که سرسبزی و طراوت آنجا را بیشتر می‌کردند. در هنگام تابستان، شاخ و برگ‌های پر میوه این درختان باعث نشاط هر رهگذری می‌شدند و سایه خنک آن‌ها چیزی نبود که تا مدت‌ها از یادش برود. هر سال پسرهای صومعه برای چیدن میوه‌های خوشمزه این درختان سر و دست می‌شکستند و در آخر همه آن‌ها نصیب رئیس صومعه می‌شد.

این درخت بلوط کهنسال در طی سال‌ها شاهد ورود نوجوان تازه‌ای برای تحصیل بود. این پسرها در ابتدا با چهره‌ای خندان و شاد برای یادگیری علوم دینی وارد دیر شده و سپس عده معدودی از آن‌ها پس از گذراندن مراحل اولیه به عنوان شاگرد پذیرفته می‌شدند و پس از تراشیدن موهای طلایی زیبایشان، جامه سنگین و سیاه رهبانیت را در بر می‌کردند و بعد از سال‌ها تحصیل و ریاضت، به تعلیم و تربیت شاگردان جدید می‌پرداختند و با زیاد شدن سنشان، یکی پس از دیگری می‌مردند. اما آن عده‌ای که به هر دلیلی در صومعه نمی‌ماندند پس از پایان مراحل اولیه تحصیل، از دیر خارج شده و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند و برای ادامه

زندگی، شغلی برای خودشان دست و پا می‌کردند.

بعدها خیلی از آن‌ها فرزندان‌شان را برای تحصیل به صومعه می‌آوردند و در بدو ورود به صومعه با لبخندی متفکرانه به درخت بلوط خیره می‌شدند، بعد برای ثبت‌نام بچه‌هایشان می‌رفتند و پس از انجام کارها بار دیگر نگاهی به بلوط کهنسال انداخته و برای همیشه از دیر خارج می‌شدند. در گوشه گوشه صومعه و در تمام اتاق‌ها و در زیر تمام طاق‌نماهای هلالی شکل، نوجوانان و راهب‌ها پراکنده بودند و بر اساس قوانینی که آدم‌های عادی به هیچ‌وجه از آن سر در نمی‌آوردند و ساخته دست راهبان بودند، روش‌های جدید تدریس را اختراع کرده و هر نوع فکری را که دلشان می‌خواست به شاگردانشان القا می‌کردند. آن‌ها به راحتی آثار گذشتگان را تغییر می‌دادند و آن چیزی را که دلشان می‌خواست به شاگردانشان آموزش می‌دادند. در عبادت‌خانه قدیمی برای انجام هر کاری، فرصت کافی وجود داشت. گوشه‌گیری و عبادت، کتاب خواندن، حقه‌بازی، بی‌ایمانی، خوشگذرانی و یادگیری انواع و اقسام جادوها و سحرها. در طول سالیان دراز این صومعه به دلایل متعدد معروف و مشهور بود. یکبار به علت شفا یافتن بیماران لاعلاج و زمانی به خاطر غذاهای رنگارنگش. به هر حال همیشه چیزی از گذشته برای نسل فعلی وجود داشت که درباره‌اش صحبت کنند و تعجبشان را از شنیدن آن نشان دهند.

و در این دوره از زمان دو مرد بزرگ و برگزیده در صومعه زندگی می‌کردند که یکی مسن بود و دیگری جوان. این دو نفر چه در داخل صومعه و چه در خارج از آن مورد توجه و احترام همه بودند کشیش پیر با عنوان رسمی آبوت دانیل، Abbot Daniel علاوه بر تعیین نوع تعلیم و تربیت تازه‌واردان، وظیفه سرپرستی صومعه و کلیساهای آن منطقه را نیز بر عهده داشت. ناریس جوان Narziss هم با اینکه مدت زیادی از ورودش به دیر نمی‌گذشت ولی چنان استعداد و کراماتی از خودش نشان داده بود که او را به عنوان تعلیم دهنده فلسفه یونانی پذیرفته بودند. این دو

نفر آنقدر مورد احترام و علاقه مردم بودند که بعضی وقت‌ها حسادت خیلی‌ها را برمی‌انگیختند.

دانیل کشیش را همه برادرها به سبب مهربانی و خلوص نیتش دوست می‌داشتند و هیچ دشمنی نداشت و همه بدون استثناء او را مردی از مردان خدا می‌دانستند، اما فقط مردی از مردان خدا نه یک مرد عالم و دانا. برای اینکه اطلاعات و دانش او در مورد لاتین و یونان بسیار کم و ضعیف بود.

برعکس کشیش پیر، ناریس این جوان زیبا، خوش صحبت و خوش رفتار، همه را شیفته کلام و دانشش کرده بود و وقتی برای تدریس یونان و لاتین دهان باز می‌کرد تمام شاگردان پیر و جوانش را افسون می‌کرد. او آنقدر خوددار و مؤدب بود که خیلی‌ها به این ادب او حسادت می‌کردند.

از طرفی چنان مودت و دوستی بین دانیل پیر و ناریس جوان ایجاد شده بود که آن‌ها حاضر نبودند هم‌صحبتی با یکدیگر را با چیز دیگری عوض کنند.

با این حال، آن‌ها نتوانسته بودند آنطور که باید و شاید به همه نزدیک شوند. آبوت پیر سعی می‌کرد ضمن اینکه احترام و عزت خود را حفظ می‌کند، فاصله کوچکتی و بزرگتری را رعایت کند و مثل یک پدر همیشه نگران، برای فرزندش دلسوزی کند و او را از نصایح سودمندش بی‌نصیب نگذارد. ناریس هم تا می‌توانست حرف‌های او را می‌شنید و به توصیه‌هایش عمل می‌کرد و همین موضوع ثابت می‌کرد که او توانسته صفت کبر و غرور را در خودش مهار کند و به بالاترین حالات روحی دست پیدا کند. نوعی خویش‌اندازی در وجودش بود که به دیگران اجازه نزدیک شدن بیش از حد را نمی‌داد.

یکبار بعد از اینکه کشیش پیر اعترافات او را شنید، گفت: «آه ناریس، چقدر من در مورد تو اشتباه می‌کردم! مدام فکر می‌کردم که تو آنقدر مغرور و متکبری که حاضر نیستی زیاد با کسی صحبت کنی. من همیشه

فکر می‌کردم که تعریف‌ها و تمجیدهای دیگران باعث غرور تو شده، ولی انگار اشتباه می‌کردم. دلم می‌خواست که مثل دیگر هم سن و سالانت کارهای اشتباهی می‌کردی تا نصیحتت کنم. اما رفتار تو به گونه‌ای است که هیچ خطایی را نمی‌توان در آن یافت. بعضی وقت‌ها تو واقعاً مرا مضطرب می‌کنی.»

پسرک با چشمان سیاهش به پیرمرد نگاه کرد و گفت: «پدر. خواهش می‌کنم من را مجازات کنید. بدون شک گناه تکبر در من هست و گرنه شما آنرا حس نمی‌کردید. من آماده‌ام تا دستورات شما را در مورد استغفار و انجام کارهای سخت در جهت توبه بپذیرم.»

«نه برادر عزیزم. من چنین ظلمی به تو نمی‌کنم. تو جوان فهمیده و با استعدادی هستی و بعدها به مدارج بالایی علمی و معنوی می‌رسی. مجازات کردن تو کاری عبث و بیهوده است و شاید گناهی بزرگ محسوب شود.»

«پدر من را ببخش. باور کن خودم هم نمی‌دانم که از این دنیا چه می‌خواهم. همینقدر می‌دانم که شیفته فراگیری علم و دانش هستم. اما از یک چیز هم مطمئنم: اینکه یاد گرفتن و یاد دادن تمام زندگی من نخواهد بود. می‌دانم که سرنوشت من را به طرف چیزهایی دیگر می‌کشاند.»

کشیش پیر که حالا بیشتر جدی شده بود سعی کرد با یک لبخند صورت پرچین و چروکش را شادتر نشان دهد. او گفت:

«گذشت سالیان دراز به من فهمانده که همه ما، در دوران نوجوانی دلمان می‌خواهد آرزوهایمان را به نوعی خواست خداوند بدانیم. اگر تو چنین احساسی داری آنرا به من بگو.»

ناریس با چشمان سیاهش به زمین خیره شد و هیچ جوابی نداد و برای مدت زیادی سکوت کرد.

آبوت پیر که دیگر نمی‌توانست این سکوت را تحمل کند، گفت: «صحبت کن فرزندم.» ناریس هم که هنوز به زمین نگاه می‌کرد شروع به صحبت کرد:

«پدر می‌دانم که من حالا به حکم سرنوشت در اینجا هستم و در آینده اول یک راهب بعد یک کشیش و در آخر رئیس صومعه می‌شوم. شاید هم به مقام آبوتی برسیم، ولی این دلیل نمی‌شود که آرزوهای دیگری نداشته باشم.»

سپس هر دویشان سکوت کردند.

در آخر مرد مسن با تردید پرسید: «چه شد که همچین فکری به سرت زد؟ چه چیزی باعث شده که این کلمات بر زبانت جاری شود؟»

ناریس با صدای آهسته‌ای جواب داد: «حسی در من وجود دارد که وادارم می‌کند بخواهم به نوعی دیگران را تحت فرمان خود درآورم. فکر می‌کنم این تنها راهی است که از طریق آن می‌توانم مشکلات را حل کنم. مسلماً اگر وارد دیر نمی‌شدم یا قاضی می‌شدم و یا حاکم.»

آبوت سرش را تکان داد و گفت: «شاید چنین اتفاقی بیفتد. ولی اگر چنین فکری در سرت باشد باید بتوانی فکر انسان‌ها را بخوانی. می‌توانی؟»

«بله می‌توانم.»

«اگر می‌توانی در مورد باطن کسی چیزی بگو. البته چون من دوست ندارم در مورد دیگران کنجکاوی کنم بهتر است چیزی در مورد خود من بگویی. به من بگو که در درون من چه می‌گذرد؟»

ناریس سرش را بلند کرد و برای لحظاتی به مقام برتر صومعه نگاه کرد.

«پدر این یک دستور است؟»

«بله. فرزند.»

«خوب این برای من خیلی سخت است.»

«مطمئن باش که شنیدنش هم برای من آسان نیست. بگو فرزندم. بگو.»

ناریس دوباره به زمین خیره شد و آهسته گفت:

«من در مورد شما زیاد نمی‌دانم، پدر. ولی تردیدی ندارم که شما